 شماره ثبت کتاب: ۱۳۲۴
 ۹۱۹۸
 ۴

کتابخانه مجلس شورای ملی
 کتاب: دکتران عقل و دل
 مؤلف:
 موضوع:
 شماره قفسه: ۵۹۲۲
 تاریخ: ۱۳۸۴

بازدید شد
 ۱۳۸۴

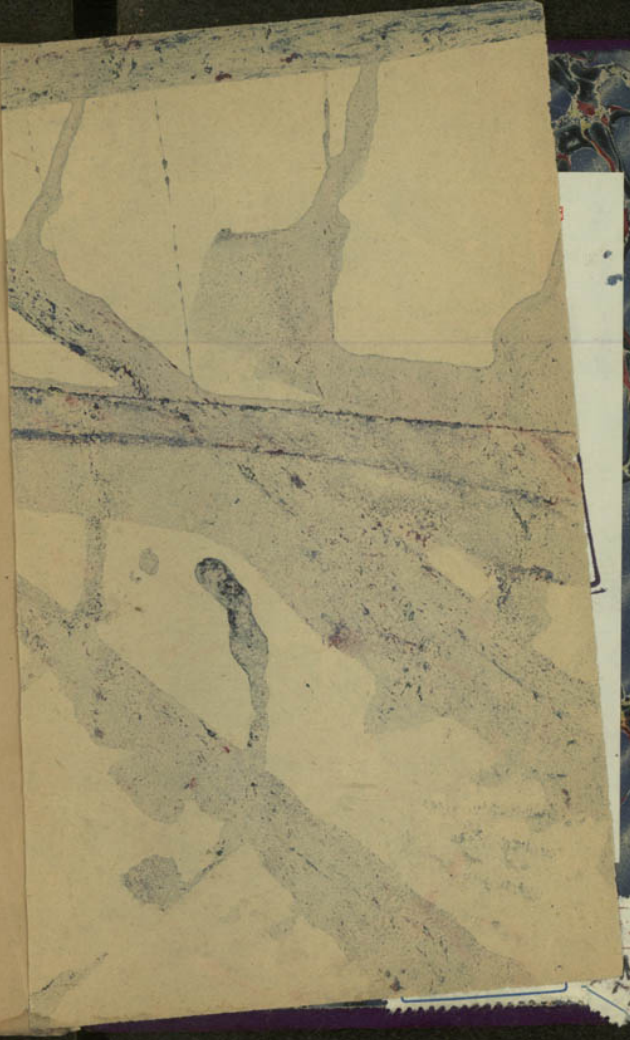
۱۰۵۱۵

ملی - فهرست شده
 ۱۰۵۱۵
 ۴۸۰۴

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36 37

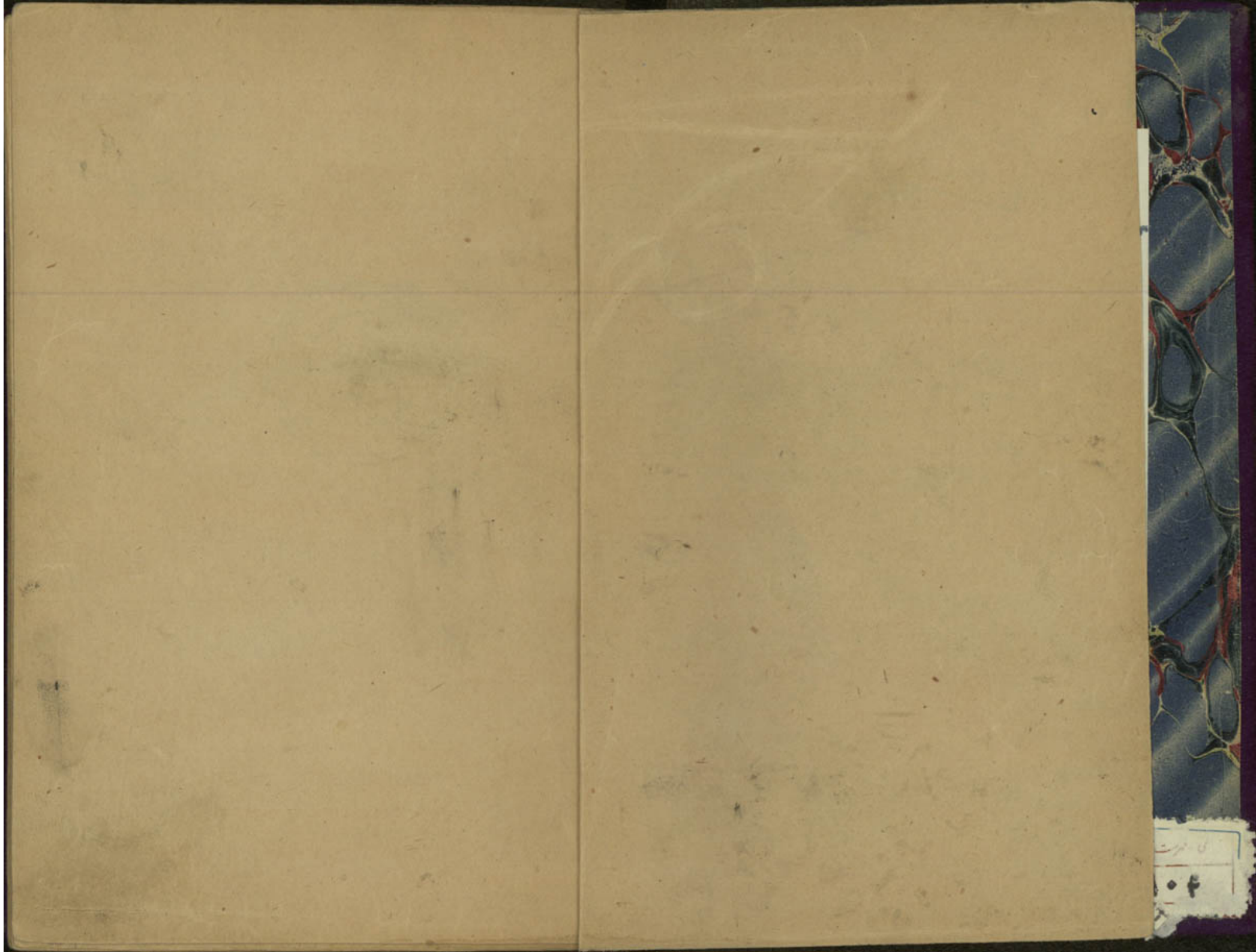
۳۳ ۵۰۰

بازرسی شد
۳۶ - ۳۲



۱۰۴









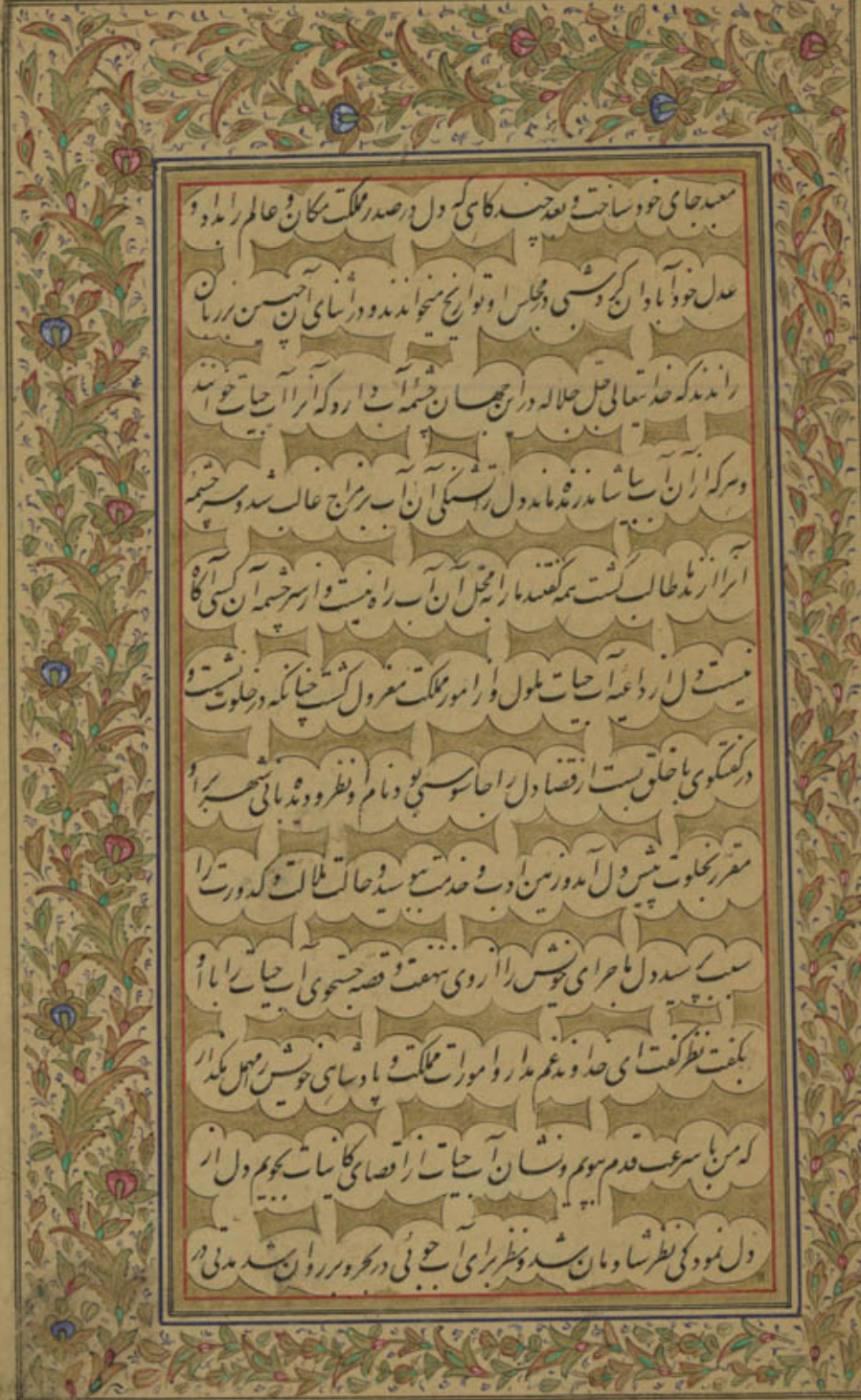
بجز در حضور دولت جلالت است که
خبر غیب است و این غیب است که در عالم غیب است

عظمت که از او صدر جوید
شخص اول که از او شخص کسب فرماید
آن کفزه یک لشکر با یک نام
وان ستانند یک کشور با یک پیام

بسم الله الرحمن الرحیم
و بیستین

چنین گوید شرح انجلیات که در شهر یونان پادشاهی پهل نام و دو مقام با هم
احکام و خدا تعالی و لغزوری و دشمن پادشاه و لاوردل نام نهادش بعد از آنکه دل
بهر کمال رسیدل احصاری بود در نهایت استحکام و از قلعه بدین نام و دل را بهمان
نقطه پادشاهی در آن قلعه نشاند و بر آن آن قلعه مصری بود که از آن کعبه و باغ
سکینه

مسجد جای خود ساخته و چسب کاسی دل در صدر مملکت مکان عالم را بدو
مدل خود آبادان کوشی و مجلس او بویخ میخوانند و در نای آن حسن زربان
را ندک خدا تعالی صل جلاله در این جهان چشمه آب اردو که از آبی حیات است
و سر که از آن آب ساشند زنده ماندول رتسلی آن آب بزنج غالب شد و سر چشمه
از آن آب طالب است که گفته اند ما را بچیل آن آب راه نیست از سر چشمه آن کسی گمان
نیست دل را در عبادت ملول و از امور مملکت مغرول گشت چنانکه در خلوت است
در کسکوی با خلق بست از قصا دل را با سوسوی دام و نظر و دید بانی شمس را
مغر و خلوت پیش دل آید و زمین دشت حدیب سوسید حالت طالت که ورت را
سبب سید دل با حرامی نپوش را از روی بیعت قصه جستجوی آبی حیات را با
بگفت نظر گفت ای خداوند غم مدار و امورات مملکت پادشاهی نپوشی ز مملکت
که من با سر عبق قدم سوم و نشان آبی حیات را از قصای کانیات بگویم دل از
دل نمودی نظر شادمان شد و نظر برای آبی حیات در بحر و درون شد مدنی در



اقصای عالم مسافت کرد و بجا هدت نمود بسیاری از عجایب و غرایب مشاهده
 کرد از آن جمله شهری رسید بنام های آن فریح و فضایی آن وسیع و حوالی
 آن از کمر و نایت پیرانه مویان آن تمیزات راسته نظر شخصی حکایت آنولا
 باز پرسید و از نام پادشاه آن مقام را بطلید گفتند این خط را شهر عایت
 نام است جوانی نام موس نام پادشاه این مقام است خط غریبی بوس ناموس
 کرد و شرط خبرت بجای آورد و با وی قصه حیات در میان آورد ناموس گفت
 بدانکه حکایت آجیات تمثیلی از راز روی معنی او بی استبانه که مراد از آنجا
 آبرویست که واسطه حیات بر نام حیات هر که را از این آب خورداری است نام
 او قیامت افواه جاری است خط همچنان تیره و خط از شمشیر بوی و آن در آن
 کوه و نامون شد تا روزی بکوی رسید کسی نام از پرسید گفتند این کوه را عجب
 دریا خوانند در وی پری ایست که از رزق نامند نظر زرق را زیارت کرد
 و با او قصه آب عذرات آورد زرق گفت بدانکه چشمه آب حیوان در باغ جان است

درین

و در این آب چشمه کریان جهان آن انسانست باید که در شور که کرمانه بزور کوششی باشد
 صفای اعماق و خلق بوشی نظر را چون تک آسیری رن فرضه او چون آب از کوه
 روی بصر آنها و بعد از چند روزی در آن صحرا حصاری بدو در نهایت استحکام از
 کسی پرسید که نام این حصار چیست و در شهر کیه است گفت نام این حصار پادیت است
 جوانی بلند قامت نام شاه این لایه است نظر پیش رفت و زمین خدمت بود
 و از وی خبر آجیات پرسید گفت ای جوان چه چشمه آجیات عالم آشکار است اما
 رسیدن آن چشمه دشوار است نظر گفت آسیر را اگر رسیدن آن چشمه آسان است
 از خبر دادن این میانیت از نونشان او ن از من قدم نهادن از تو بگفتن من
 بسر رفتن است گفت ای جوان که در دیار مشرق و شامی است عشق نام بری و آدمی
 او را شکر حکام عشق را خیر است غایت یا شمال آوازه خوبی و در مشرق افست
 و پدر او حسن نام نهاده بجهت او در آمدن که قاف عشق علی بر افراشته و در وی باغی چون
 بهشت ساخته نام آن شهر شهر ویدر و لقب آن باغ گلشن حسا با او سماهی شمار

عیش و کامرانی کوشند و مدام آب مکانی بجام شادمانی نوشند کسی از بی آدم
 بشهر دیدار رسیدن شوارت نیز که مخارف بسیار است از آنکه شهر سکار در است
 و در وی بوی که او را رقیب خوانند پادشاه است و بفرمان عشق نجمان شهرت دارد و مانع
 اغیار از آن یار است چون رسکار برستی بشهر دیدار پوستی تمام بر درین است که
 قامت نام و است پست لاله علمد حسن یوار است و از آنجا چون گذشتی منزل
 مار بایان است آنجا شهر دیدار بریدید با عیان القصد چون همت نظر را در او اع کرد و
 همت نظری جست و روی آه آورد و همت سفارش نامه برای برادر نوشت نظر از آنجا
 رویدار شرق بعد از مدتی که راه بسید با رسکار رسید لشکر رقیب او را بر کردید
 پس رقیب میب آوردند رقیب گفت کسی از کجائی که دید در این مقام میانی نظر گفت
 مردی حکیم و زرقون حکمت بصیرت رقیب گفت از حکمت علمی چه میدانی و از نظری چه میدانی
 نظر گفت اطمینان بقضون الهی بسینارم خاکم که در کیمیا خاک رسازم رقیب را عرض کرد
 چون مراح غالب بود نظر را سخن بر تکلیف نمود نظر گفت صنعت کیمیا را دوست

دراگر

در اکب بسیار است معدن در شهر دیدار کلشن خسارت رقیب گفت اگر سخن
 ز رقیب است شهر دیدار کلشن خسارت با تو در نظرات القصد رقیب و نظر روی آه آوردند
 و غریت شهر دیدار کرد چون بهستان قامت سید و انخل دیدار سوه مزاج چیدند چون
 نظر را همراه رقیب دید در خیه جوشس سید نظر قصد خود با قامت میان دو اورا
 مکتوب است آگاهی با قامت و در انبلا ختم دساق نام سفارشش که و ما چون رقیب او را
 دید روی بجانب شهر دیدار آورد و نظر چون از رقیب خلاصی یافت از بوستان قامت
 بشهر دیدار شافت در آن بوستان بجای بسیار و غراب میسار رسید از آنجا که می
 دیدار سیم خام آنجکه کوی بولی آویخت نظر چون از آن عقبه گذشتن میوانست تفرقه و مانع
 و چاره میدانست از قصاصن امیری داشت زلف نام زنده بوستان که کند از می
 و عیاری بوستان سینه بغیرت شکار در اطراف بوستان قامت کسی آه از آفات
 بسایه کمر پناه آورده بود از برای آسایش باش از کر کرده بود نظر بسر وقت و رسید
 زلف از پریشانی جوشس سید نظر چون از آن بوستان مادر از هند بوستان بود

بازلف انهار آشنائی همشهریکری کرد زلف حال سکین و دم آرد بالای گرفت
کندی از بالا پرتاب که نظر سر کند از دست پیچید زلف از میان لاکش نظر زلف را
و دایع کرد روی بر آه و زلف از سر خود موئی بوی دو کف راه اگر بشوی گرفت
شوی موی من بر آشن تا ز دیدار من خورد اگر کردی نظر از آنجا مشهور می رسد و
دست تا میان لاکش زلف گرفتار کردید چون از ایشان دست بشوید پرتاب دیدار
دید چهار وجه مثل عسوه کرشمه سیوه و شمایل بعد از آنکه در آن چشم انواع عجایب عیاش
مشاهد کرد و کلشن رخسار آورد چون از میدان کلشن آمد جوی زنجی چشم در نظر
آمد و در حالی آن باغ میگردیدند کل کل میبند نظر از ایشان رسید چه نماید از خیل که ای
کفشد حسن رخسار خالی دارد و چشمه زنجار ما هم غلامان حال ما نرسیم و یکسانی در آن
باغ نمینسیم اما او میگوید نظر بر برادری بودند خوانم و غمزه جادو و در جودلی از نظر
جد زلفه گرفتار ایل نماند از خط زلفه هم بلارت حسن فاده و حسن و در بر زلفه از آن
سروری اده از قصه آن لحظه که نظر نظاره کلشن رخسار سینه غمزه در میان ز کس

است فاده بود چون نظر را دید باز شناخت خواست و تیغ بر سر او برداشت و گفت
چه کسی از کجا سیکه در این کلشن کجا نه غمائی و از طریق خیانت سانی قصه نظر از قصد کلشن
غمزه بدست جامه شش از آن کند چشم بر بست او میاید که مادر ایشان سبانی دو مهره داشت
از جنس عیاشی به فرزندی یکی از آن سپرده و از بر احمی چشم هم باز و بند ایشان کرد
بود غمزه چون نظر از بر سه ساخت آن مهره را بر بازوی او دید سخت نظر از قصه مهره چشم
از خبر برادر و در میان که غمزه چون است که نظر برادر و در سلک کو سر او چشمش را
بکساید و در پیش سید از قصه صرافت جدائی احوال سپید او را از آنجا بخانه خود
و شرایط مردمی بجای آورد و قصه چون حسن خبر شنید غمزه را برادری از سر رسید و کرد
و کرد ز پیشخ و خوان غمزه را و گفت در رسید تو چه نام ارد و از سر نهاد که نام دارد
غمزه گفت در نظر نام است حسن گفت قتی است مهره و در خزینه دارم مهر آن در خزینه
سینه دارم صورتی است از سنگ سانه پیکری از سیریک و خند سید علم این سنگ چه
کوهر است و آن صورت سیکه است در دیگر غمزه نظر از پیش حسن و نظر شرط خدمت

جای آورد و چون در اینک سوال استخوان نظر جواب بنیاید که در آخر صدر
خازن اطلب که و تا صورت از سنگ تراشیده پیش آرد و نظر چون آن صورت در مقابل
دیدند صورت سر تا پانی آن چنین گفت این صورت پسر پادشاه مغرب شام است و مجال
و کمال شهره ایام است چنان صفت است و سیرت ل گفت که حسن البصل دل ناید
بر جان آن لالت کرد حسن گفت با بر و صالحان و نامی چون کل ما بر کش دی را
و صلیب آن و دل بر کشای نظر گفت دل بیت آوردن کار و شوار است و او حکم پدر
بقلعه بدن که قار و پدر او پیش رو کند و در شب روزش نگاه میدارد و تا عمر است که
تشنه آید است نشان و در از هر کس جوین است اما اگر کسی از جوانان این حضرت با
من هم عنان کند و امید است که حجاب وری پیشین داریم و در ایستان بست
اویم را وی یک که حسن غلامی است شبر و عیار نقاش صورت کار خیال نام او
آید واری حسن منصب مقام و خانی داشت از اوقات نشان و سپه ششم بدین
مهر و نشان حسن آن تمام از خیال نظر او و او را ساز اطلب دل فرستاد و نظر خیال

مثنی را به بریدند تا بشهر دل رسیدند و قصه نظر حکایت قبه اول بیان کرد خیال پریش
دل آورد و دل خیال را چشم غایت میداد و سرش سر خیال گفت وی نقاشم بنامی
حسن غلام دل گفت صورتی تمامی تمسکی بد نام ورقی پسر ای ناقص داشت تو بخونم
خیال قلم گیر کرد و قلم داشت و صورت حسن بر ورقی نگاشت دل چون آن صورت در
نظر دید بعد حسرت در دل عاشق آن صورت که دید جان ساز کرد و با خیال نظر غلام شهره
گشت آمارا وی میداد و از وری بود و هم نام او در حوالی صومعه عقل مقام و از غریبت
دل خبر در او پیش عقل سرد از رفت غازی و که نظر از بدن غایت بود و رحمت
کرد و نقاشی از مملکت عشق آورده میخواستند از لشکر دیدار بریدند از کید و کشتن عشق
بخیرند ما و المگری آنجمله بدوی استی آنجمله که ولایت بدن با من ایماک از دست تیر
شو عقل چون آن حکایت از هم شنید دل خیال نظر را بنام فرمود آمارا وی که یک خایم
که حسن بدن فرستاده بود دل از نظر داده بود خاصیت آن خاتم آلب و که سر که را
بدان بود وی چشم مردم خصان وی خاصیت یکرا که سر که امراه بودی چشمه آبی

بچشم و نمودی نظر آن خاتم درو بان نمان کرد و روی بجایست دیدار آورد و با یک تپ
بشهر دیدار گلشن خسار رسید چشمم را در میان بگذارد قصد کرد که از چشمه سری شود
و از غر جبار و انی لدنی مبادرتضا چون بان کشاد خاتم از دناش قفا و درویش
چشمه از نظر پنهان نظر در خویش می چسبید که تا که رقیب سر وقت او رسید نظر از کوفت ماند
و بخانه خویش دو بزندان که چون آن ندان رسید آید شب از موسی نفسیان آید
انمیرا بر آتش تافت لاف امیر خوج و حاضر یافت لاف سندی ای و بشود و در گلشن خسار
راه نمود نظر چون شهر دیدار رسید پیش حسن رفت زمین بوسید چون قصد بند کرد
خیال دل گفت حسن در غضب رفت بر آشفته غره را پیش خواند و با حرای رفتند
براند و گفت چاره ایست که تو نظر بشه بدین تخته پیش کشید که دل و خیال را بجا آورد
سرون آید غره و نظر بفرمان حسن با جمعی از زرگران جا دو شکار کنان وی بجای
بدن آوردند و منسزل را یکی کردند اما روی گوید که چون نظر از عقل بگریخت
عقل دانست که با رفته خواهد شد صد را از رخ و امر فرمود و در نامه خنوب و کله نظر را

ال

از ملک عقل سرون بگذارد و او احسب که بیسند باز در آید از آنکه زرق اهب را
پسری و توبه نام است در کوه هند را قلعه و تمام است بی تیرانه فرستاد
و بقرن نظر فرمان داد قضا غسره و نظر صبحی کنان این که رسید به خط برو
بسه کل آریست چون دیده بان قلعه بامد بر قلعه بر آورد نظر با جمعی از زرگان
انبوه بدامن که رسید دید و در خواب راحت آریست توبه لشکری که ان ساخت و سفره
و نظرات نظر غره بخیل از خواب جسته بالسر تو چنگ پیوسته و بطخت توبه
در هم شکستند و حصار را غارت کردند و در صورتی از پای در آوردند از آنجا شهر غایت
انداختند اما موسی را یک ملاقات قلعه را ساختند و از آنجا چون کجی اشهر بدن رسیدند
بیکاری تغییر نیست و جهت دید غره و حامی سنی بخاوش سوی آنجا رفتند آن زمان
جادو بر موافقت صورت جوی آسوشند اما روی گوید که چون کتا لشکر غره بر توبه
شکست افتاد و زین کنان و بجای شبنم با پیش عقل سر لطف حدت بحا آورد
و قصد بیدار لشکر غره وی عرض کرد عقل چون این قصد بشنید از نهمی بسیار رسید

دل را طلب نمود و از پرده باشنید بشود و خلعت پادشاهانه داد و غصه سینه او در
نهاد و گفت اگر استیجای شهر دیدار روی از وصال من خورد اگر کسی
جز اگر کسی که را بخود از شهباز در غایت شهر دیدار کن اگر بر روی ظفر سیاه
آنچه مقصود است یابی و اگر بدست امتهو کردی نزدیک کسب و با شکی نیست
رضاء و درین بلا نهاد و سپهسالار لشکر او را صبر بخرج و در شجاعت شهر آید و فرمود که
لشکر عرض او روی شهر دیدار نمود اما راوی گوید که چون غریت دیدار عقل ما
ارکان و لیکه منزل با او سپهری کرد و مقصود خبر آورد که در آسمان جوی است
در چو این دل غم آهوان و می بسیار نسا و و طله بر ایشان آورد آهوان که خیل
غمره بودند چون را با سپاه از دور دیدند از ایشان رسیدند نزدیک رسیدند
از پیش رو بر رسیدند بنای بکر تخمین زدند چون تیر از بر قند و بجای است و همچنین
لشکر دل را از دنبال خود بکشید و می استاند و میر رسیدن عقل دید که دل را در
آهوان وی بسیار آورد و بعد از خرد و از جبهه و قیامه کردار بر داشت شهر را

تاریخ

گذاشت از عقب دل و آهوان می بسیار شد اما راوی گوید که چون غصه سینه و نظردل
و عقل را در آن حجره بسیار کشیدند بعد از چند روز بجای شهر دیدار رسیدند نزدیک حسن
رفتند و قصه آوردن را با گفتند هر چه چون است که لشکر دل نزدیک رسید و کس
قصه آمدن ایشان شنید مصلحتی آن دید که پدر از این قصه آگاه گشت چنانکه کافر و
سپاه کنگه کتونی پیش می فرستاد و او را چنین گامی داد که مرا غلامی است نقاشی
بماند که در اخیال خوانند میست که از من ار کرده است در شهر بدین فسر از گفته
و پادشاه آند را و را باز و شوق بجانب شهر دیدار کند همه و از روی طلب و ده
پادشاه بدین چشم آلوده گشت و لشکری بجای شمشیر دیدار غم گرفتند آن یار کرده
چون عشق این سخن شنید آتش شمشیر دید و مهر را که سپهسالار و بعضی لشکر از فرود
و گفت سپاه مشرق را بجای شمشیر دیدار برد و سپاه حسن را جمع آورد نگاه با عقل و دل
جنگ کن و در عهده عالم را بر ایشان تنگ کن مهر فرمان عشق شکر می ام نمود و روی
بجانب عقل که عقل چون دید که با خود دور افتد اما چاروی بجنگ نهاد و

اول غزه جنگ که در روز و نیم قامت استک حکم و شب نیم زلف بر سپاه
شنجون آورد و نیم که جانداروں بود لشکر او را پریشان کرد و در نیم حسن ظفر
نایاقن تنگ بر ما خیسال بر نخواست و با وی در ساروت سخن بر نماند خیال گفت از پرورد
کوه قاف نخواست پهلوان از چشم مردم مخفیان هر کس تحقیق آن نشان تو سواد
باشارت آن جن چون آن کسی بر دل غصه تو انداخت آن است بگر که کس مراد
این معنی و کردانت لشکر عقل و دل بر چند دلاوری کند آنست که همه ریشکند
ما اکنون و بر و با دشمن در صافت از آنچه فایده که در کوه قاف است خیال گفت
غم مخور که مزاجی است از غیر هر گاه آنج را بر آتش اندازی بحال آن چشم روشن ساری
حسن و می از این شارت بر فروخت خیال آنج را بر آتش سوخت فی الحال آن
حاضر شد و مقصود حسن ظاهر گشت حسن قصه لشکر دل آن گفت آن مددک این
معنی پذیرفت و مهر را گفت تا آن روز لشکر بسیار است آن در آن لایه و روی بر جوا
حسن را حاجی بود بکار می قهر غلب نام او هلال حاجب آن از روی کمان

بدست تیری ز غره بست آورد و در کمان دوی بجانب لشکر دل کشا و از قصه آن
تیر بر سینه دل سید از پست کب در غلطیدن و از آنجا بر بود پیش حسن را و روی
نمود چون ل کر قار شد لشکر او پست و اند و با عقل روی بهر بیت نهاد حسن زلف را
تفاهای ایشان و آن که و با عقل را با بعضی از سر در آن بچنگ آورد و آمار روی گوید که
چون آن تیغ در آن اور پیش حسن آورد حسن را و یه بود نام و نام و با حسن هر کس
همه هم حسرت از حسن در کار دل شورتم و نام با وی اشارت و که دل را چنگه در زندان
میاید که تا با خود آید کسی را پیش عشق میباید ستا و تا چه فرمایند حسن مهر پریشان
فرستاد و دل را به بند کردن مان و آمار روی گوید که کلین خسار حاجی بود
حلقه از سیم خام از چاه و قرن نام و دل را در آنجا نه بخت اند و شفاعت سانی
دست بستم هم و بر تر می ستانند چون مهر پیش عشق رسید و قصه کر قار شد
دل عقل را عشق شنیدستان و عقل را که زلف بچنگ آورده ز بحر کرده در زندان
بر عشق چون طرح میداخت از شرق و مغرب تاخت شهر بدین نگاه سیاحت را روی گوید

که چون لیکاه گرفتار شد حسن از روی تقای دل بسیار شد مهر از خستری بود
 و فغانم داشت گاه گاه حسن با وی الفت آرام داشت حسن با او راجلوت شرح دوانند
 و قصه دل در میان آورد و گفت حوالی شهر ویدار باغیت که آن باغ و کشتی
 خوانند دور وی چند آب است که از چشمه آسانی کویند از وی دفع ممال جویند
 میتوان دل را پنهانی بیاغ و چشمه آسانی رسانی گاه گاه برسم کشتی آب بیاغ آسانی
 و در قصه سال از حال دل به شبی با حسن را این تیر میوافق افتاد و در شب
 زلف را گفت دل را ز بند بران بیاغ و چشمه آسانی برسان زلف غم چاه بخت
 کرد و دل را در کون نشاند و بیاغ و چشمه آسانی قصه چون ل بعد سالی از چاه
 وزندان بیاغ و بتان رسید ساعتی کرد آن باغ کشت در میان بیا حین
 محله و شرف خواب کشت از قصه حسن و تقای دل غم بیاغ کرد و با وفا و زور و
 بگلشن آورد چون ساعتی در اطراف باغ کرد و دید بر بالین دل رسید دل را در کشت
 گرفت قطرات اشک از دهن جاری کرد چون اشک حسن روی دل رسید خواب

از هم

از چشم وی بر میسد چون سر خود در کس از حسن دید عمره و بهوش کرد و دید و خاک غلطید
 حسن و در خیال نظر کند که داشت را قصر وصال برداشت آمار و کوی دید که چون
 به بهوش بهوش آید تسم نظر او را بر لب آب آسانی آوردند و چون شب شد خیال نزد
 او شمع روشن کرد و حسن با وفا و ناز بر بالای قصر مجلس ساگر زدند دل بر لب آب
 با تسم و خیال نظر صحبت آغاز نمودند تا چند شب این سخن ال حسن بر قصر وصال و دل بر
 لب آب با تسم و خیال مجلس داشتند و تجم غم کشیدند آن حسن از دوری دل
 طاقت نماند و فغان را از مشورت پیش خواند و آن هر کوی سخن در میان آورد از جمله اعجاب
 کردند که تسم در شب بهوش آورد و سراب کند و دل را بر لب آب است خراب کند
 زلف او را بر بالای قصر آورد چنانکه او ندانند حسن با او تا با او عیش را ندانند و در
 او را بر لب آب رساند حسن را این تیر میوافق افتاد و تسم او را روی بهوشی داد
 تا دل را خراب ساخت و حسن با وی تا روز طرح عیش انداخت چون چند شب این
 منوال در قصر وصال کامرانی کرد و با دل جام سادمانی نوشید وقت از تجم بود

غیر نام بسیار بد خو تمام و با وجود سیرت صورتش ملائم سوخته شس حسن ملائم در صورت
هر گاه که حسن عیار مبلغ شدی غیر آنگاه بخودی با خودی و دردی غیر از این
بی عتسائی ملول و تخلص آنحال شنول بود و ما کتب از عفت حسن روشن و بر نام قصر
وصال پنهان شد لقصه چون از صحبت دل قوف یافت بسوی منزل خود شتافت
با خود گفت چو حسن در انتصاف مریسد و تنها با دل عیش اندچاره آنست که حلیه
سازم و طرحی اندزم که پنهان از حال حسن لایدم که گاه شبی که دل بلب آسین
در خواب بود و جمعی از کتیر کان بقصر وصال شتافت خیال است بلب آسین
لباس خود را بجا دوئی بصورت حسن ساخت و بساط نشاط عیش در قصر وصال آورد
و خیال را بیدار کرد و غم سیر دل در بر گرفت و بر تخت حسن خواب مستی سخت آماراوی
گوید که چون خیال حسن بیدار و دل نامدار اطلبکار شد ببلای قصر وصال آمد غم سیر
در غم خوش دل نیند و غم سیر از استی لایق غیر بر تخت خفته و دل از پوش زخمه در غم
زخمه فریاد زینا حسن آمد و ز مای آغیز چون او از حسن شنید آنست که بر روی

بر نشانه رسید قصر وصال و شهر دیدار بجانب کسار رو نهاد چون حسن بام قصر
بپوش آمد چون کل از شش غیرت بپوش آمد فرمود دل را از باغ بیرون کند
و بود که از عتاب خوانند آوردند ما غیر چون این فتنه انجخت از شهر دیدار برگشت
روی بجانب راه آورد قیصر از حال حسن گاه کرد قیصر شنید و بجانب شهر دیدار
شتافت و در باظر نسیم در وادی عتاب یافت ایسا از گرفت و یاز روز و سی
شهر کسار آورد و در حوالی شهر کسار سیامانی بود و هوناک که وادی فریب
نام آن بود در آن حصار بی و نام قصابه بحران ایسا از در آنجا مجوس کرد
و از زنگانی مایوس کرد آنجا غم سیر که بوی بجانب شهر دیدار بود یک حسن فریب
از کفر خود گامی در حسن از آردن دل پیمان از بردن قیصر سان شد کتوبی
نوشت ثمنی هربیت و مثل صنعتی از صنایع صنوی و خیال شبر و دوده و او
بلعه بحران فرستاد دل آن کتوب بخواهد نظر از دیدن جوهر بوی ایضا آنجا
دل جواب کتوب حسن نوشت بدت خیال او که کرد آماراوی گوید که آن حسن

دل را از جنگ بچکان آورده و شکر و زلف پیشان صبر که پهلوان شکر عقل
 از سپاه عشق نریت یافت و شهر هایت افتاد و تیر ارگشته شدن شکر دل خرد
 تیرت گفت دل را بر زنت من حقوق بسیار و نعمت شمار است قاعده آنست که
 چون من بخت این فرست کشادم و نظر را با آب حیات نشان دادم اکنون شهر دیدار
 بستام و دیدار برادر دیدم کردل ندید باشد بقدر تعدد و مد رسام و اگر آتی بر او
 رسید باو شد کینه ویرا از شکر عشق بستام این بگفت و لشکر را عرض داد و رو بجا
 شهر دیدار نهاد و بعد از مدتی بیستاقامت رسید و برادر را بدید و زوی احوال
 دل پرید قامت گفت اکنون یکسال است که دل در قلعه بهران استیر قیامت
 و دور از قصر وصال تمیچن این حکایت از برادر شنید و باب خلاص کردن دل
 اندیشه نمود و دانست که اینکار سخت نماید و جز از پیش عشق نمیکشاید شکر خرد
 پیش برادر بگذاشت و با از قلعه بیرون برداشت چون بخدمت عشق رسید زمین
 خدمت ببوسید عشق او را نوازش بسیار کرد و بجای نیکو فرود آورد چون از راه

و زحمت بسیار و عشق او را بخلوت طلب فرمود و از احوال التفصیح و دو نوع حکایت در میان
 نهاد و مختصر دل در آن میان طرح کرد و سخن بجای رسانید که عشق مان بود
 و مهر را بطلب دل فرستاد و تیرت با لشکر بیکران بجانب قلعه بهران و آن کج و نامدار
 از بند بر نماند و رقیب را بجای ایتقی کرد و اندوخته از آنجا شمشیر دیدار ببوسید و عقل و صلوات
 دل بجوید القصد و عقل را از حبس شهر دل رسانید و عشق او را بر بند زارت نشاند و
 لشکر قلعه بهران کشید و دل را از بند بر نماند و رقیب را بجای او بند نهاد و شمشیر
 برافروخت و غیر جاد و را بسوخت و از آنجا شمشیر دیدار پویست میان جن و دل صلوات
 بست اما راوی که یکدیگر است و دل شهر دیدار رسیدند در باغ شهنشانی آمدند
 سر روز یکی از امرای حسن بدم دل طوی کشیدند و ز اول یکی مهر خوان دعوت بگسترد
 و در طوی اوکل با ذف گفتگوی کرد و روز دوم قامت طعی آراست و میان نخل دنی
 مجاوره خواست و در نیم آن طوی کشید میان نغمه و چنگ بچنگ سید و در چهارم
 عمره طرح دعوت انداخت و فرکس با کاج چینی مناظره ساخت چون امور عروسی

۱۲

با تمام رسیدن از وصال حسرت بگام رسید که ز دل باست و نظر طریق کل گشت
 بگر و کوشن خسار یکشت چون بجای چشمه فرسید بیره زاری یک که از خطا خواهند
 میان آن سبزه کنار آب ندکی سیری بدین پوشش و نورانی است گفت سبزه این
 سیرا که حضرت خضر نمیر است یاب دل بدست بوس پر پیوست پیش او با ادب
 عربت شسته از راه عرفان ده بیان بکش و دول از فضل سراسر این بخت
 اکاسی او چون از ارشاد خضر را شنائی یافت با طریقه فقر شنائی یافت با روش
 و تو انگر معاش پسندیده پیش گرفت و کس نام یک شمار جو ساحت و بسیار فرزند
 از دور روز کار ما و کماندگی از سر زدن او این دوستان است که نو با ده
 بوستان این تذکره دوستان مان است بیایخ شهر و قیعه ^{۱۷} ^{۱۳}

بقلم احمد محمد باقر جاسم تمام پذیرفت

محمد و آ



